

## درس: تایپ سریع ده انگشتی – قسمت دوم (تمرین)

نویسنده: مهدی معتمدی – [mmprogrammer.ir](http://mmprogrammer.ir)

در ادامه آموزش های قبلی تعدادی مثال و تمرین براتون آماده کردم تا توی کارتون بیشتر پیشرفت کنید.

### متن شماره ۱:

آن روز خواهد آمد. روزی که بدنم روی یکی از تخت های بیمارستانی شلوغ مملو از زنده و مرده آرام گیرد. آن لحظه خواهد رسید که دکتر متوقف شدن فعالیت مغزم و پایان زندگی ام را اعلام کند.

در آن لحظه به هیچ وجه سعی نکنید که زندگی را دوباره به جسم من بازگردانید. بگذارید جسم من زندگی را به بدن هایی بازگرداند که هنوز نیاز به زنده ماندن دارند. آن لحظه را لحظه ی مرگ من نخوانید. آن لحظه، لحظه زنده شدن دوباره من خواهد بود، و تختم را بستر مرگ من نخوانید، بلکه نامش را بستر زندگی بگذارید.

چشمانم را به مردی بدهید که تاکنون طلوع آفتاب را، صورت معصوم یک کودک را و یا عشق را در دیدگان یک زن ندیدع است.

قلبم را به کسی بدهید که قلبش برای او چیزی جز روزهای پر درد به ارمغان نیاورده است.

کلیه هایم را به کسی بدهید که برای ادامه زندگی هر هفته باید دیالیز شود.

استخوان ها، ماهیچه ها و تک تک عصب های مرا بدهید تا روی آن ها آزمایش کنند تا درمانی برای کودکان فلج پیدا شود.

مغزم را بردارید و بر روی آن آزمایش کنید و راهی بیابید تا دخترکی بتواند صدای باران را بر روی پنجره اتاقش بشنود. سپس آنچه را از من به جا مانده بسوزانید و خاکسترش را به باد بسپارید تا به رشد گل ها کمک کند.

اگر می خواهید چیزی را دفن کنید، اشتباهات، ضعفها و خودخواهی هایم را به خاک بسپارید.

اگر زمانی خواستید یاد مرا زنده نگه دارید به کسی که به شما نیازمند است محبت کنید. این چنین است که تا ابد زنده خواهیم ماند.

برنارد شو

## متن شماره ۲:

تنها تفاوت بین مردمی که این گونه زندگی می‌کنند، و دیگران در این است که اینان در جادوی زندگی به سر می‌برند، به روش‌های خود در زندگی خو گرفته‌اند. آن‌ها به استفاده از نیروی جاذبه عادت کرده‌اند و برای آنها همیشه و هر جا که می‌روند جادو اتفاق می‌افتد. چون یادشان هست که از آن استفاده کنند. آنها همیشه از آن استفاده می‌کنند نه به عنوان اتفاقی که فقط یک بار می‌افتد.

در اینجا دو داستان واقعی نقل می‌کنیم که به روشنی قدرت قانون جاذبه را نشان می‌دهد. داستان اول درباره زنی بنام جینی است که فیلم "راز" را خرید و حداقل روزی یک بار آن را تماشا کرد. او پیام فیلم را با سلول‌های بدنش جذب کرد. به خصوص بسیار تحت تأثیر بابا پراکتور قرار گرفت و فکر کرد که چقدر عالی است اگر بتواند او را ملاقات کند.

یک روز صبح که جینی پاکت‌های پستی‌ای که برایش رسیده بود را بر می‌داشت با کمال تعجب دید که پستی‌های پاکتی مربوط به باب پراکتور را به آدرس او آورده. جینی نمی‌دانست که باب پراکتور چند خیابان بالاتر از او زندگی می‌کند. حتی شماره پلاک‌های خانه جینی همان شماره خانه باب بود. جینی فرآ رفت تا نامه را به آدرس صحیح برساند. می‌توانید شادی فوق‌العاده او را مجسم کنید وقتی دکه در باز شد و دید که باب پراکتور در مقابل او ایستاده است؟ باب به ندرت در خانه می‌ماند چون معمولاً برای تدریس به سرتاسر دنیا مسافرت می‌کند. اما کائنات زمان مناسب را می‌شناسد. جینی به این فکر می‌کرد که چقدر عالی بود اگر می‌توانست باب را ببیند. از طریق افکار جینی قانون جاذبه آدم‌ها، شرایط و وقایع را در کائنات طوری تغییر داد که این اتفاق بیفتد.

دومین داستان درباره پسر ده ساله‌ای به نام کالین است که فیلم راز را دیده و به آن علاقمند شده بود. خانواده کالین برای یک هفته به شهر بازی بزرگی رفته بودند و در اولین روز با صف‌های طولانی در پارک

مواجه شدند. آن شب کالین درست قبل از خوابیدن با خود فکر کرد؛ «دلم می‌خواهد فردا سوار همه وسیله‌های بازی بشوم و اصلاً مجبور نباشم در صف بایستم.»

صبح روز بعد همین که شهربازی کارش را شروع کرد کالین و خانواده‌اش پشت در بودند. یکی از کارکنان آنجا پیش و آمد و پرسید که آیا آنها اولین خانواده‌ای هستند که از آنجا دیدن می‌کنند و به عنوان اولین خانواده به آنها امتیازات خاص داده شد، یکی از کارکنان آنجا آن‌ها را همراهی می‌کرد و برای همه وسیله‌های بازی بلیط مجانی به آنها داده شد. این برای کالین همه چیز بود، بسیار بیشتر از آنچه آرزو داشت!

آن روز صبح صدها خانواده منتظر ورود به شهربازی بودند اما کالین درباره اینکه چرا خانواده او به عنوان اولین خانواده انتخاب شدند کوچکترین تردید نداشت. او می‌دانست که علت این است که او راز را به کار برده است.

مجسم کنید که در سن ده سالگی کشف کنید که نیروی تغییردهنده دنیاها در درون شما نهفته است!

از کتاب "راز"، نویسنده: راندرایر بیرن - انتشارات سخن گستر

### متن شماره ۳:

بسیار خوب. اگر تو هم باور داری که راز و رمز عشق همان چیزی است که پیش از این بیان کردیم. در این صورت همه چیز روشن و واضح است. زیرا طبیعت فانی و میرای موجودات زنده باعث می‌شود که آن‌ها برای خود جاودانگی و نامیرایی پدید آورند و در جانوران تنها راه همان تولیدمثل است که سبب بقا آن‌ها می‌شود. با تولید مثل، موجود زنده به جای موجودی پیر و رو به زوال خویش نوزاد تازه‌ای را به جا می‌گذارد. از این فراتر رویم. همان طور که می‌دانی، ما وجود یک موجود زنده‌ی را از کودکی تا پیری همیشه به یک نام می‌خوانیم و آن‌ها را همانند یکدیگر می‌شماریم. در حالی که او هرگز همان نیست که پیش از آن بوده است، بلکه مدام در حال تغییر و دگرسانی است. یعنی مو و گوشت و استخوان و خون و خلاصه همه اعضای بدنش دائماً در حال تغییر و دگرگونی است و این تغییر و دگرسانی نه تنها در بدن بلکه در روان ما نیز جاری و ساری است. یعنی در بدن ما مدام کار فرسودگی و رویش دوباره ادامه دارد و همچنین در جان و روان ما.

در همه وجود ما، حتی اخلاق و آرزوها و پندارها و شادی‌ها و آلام و بیم و امیدهای ما، هیچکدام آنها نیستند که در گذشته بودند و مدام دستخوش تغییر و دگرسانی هستند و پیوسته جای خود را به چیزهای تازه می‌دهند. یکی به وجود می‌آید و دیگری از بین می‌رود و شگفت‌تر از همه این که حتی شناخت‌ها نیز می‌آیند و می‌روند و ما از لحاظ دانش‌ها و شناخت‌هایمان نیز هرگز به یک حال پایدار باقی نمی‌مانیم. و هنگامی که گمان می‌کنیم درباره‌ی یک مطلب به اندیشه فرو می‌رویم، در همان لحظه آگاهیم که شناخت ما از بین رفته است. زیرا فراموشی در واقع از بین رفتن شناسایی است و از راه یادآوری، شناخت تازه‌یی به جای آنکه از بین رفته است، در ما ایجاد می‌شود، به نحوی که به نظرمان چنان می‌رسد که این شناسایی جدید همان شناسایی گذشته است.

در مورد کارهایی که انجام می‌دهیم، همه می‌دانیم که نکته مهم جگونگی انجام آن است. مثلاً اگر کارهایی را که اکنون انجام می‌دهیم در نظر بگیریم، این کارها در نفس خود نه خوبند و نه بد. خوب و بد بودن آن‌ها در اثر جگونگی انجام آنهاست. وقتی این جگونگی خوب باشد انجام آن کار خوب است و وقتی که بد باشد انجام آن هم بد است.

عشق ورزیدن نیز از این قاعده مستثنی نیست. و از این رو هر عشقی زیبا و درخور ستایش نمی‌باشد. بلکه فقط عشقی زیبا و پسندیده است که ما را چنان برانگیزاند که با شکوه و زیبایی آن را دوست بداریم.

عشقی که از **آفرودیت** زمینی سرچشمه می‌گیرد طبیعتاً عشقی زمینی و بازاری است و قوه تمیز ندارد، و آن عشقی است که بر دل ارادل و سفلگان نفوذ می‌کند. اینها هستند که هم عاشق زنان می‌شوند و هم عاشق پسران. یعنی، عاشق تن می‌شوند و نه عاشق جان. آن‌ها هر چند ناشایست باشند، باز هم عشق می‌ورزند و گمان می‌کنند که از این عشق زمینی و میرا، جاودانگی خود را تضمین می‌کنند و به جای موجود فرسوده، موجود نو و تازه‌یی در جهان پدید می‌آورند که به نظر می‌رسد همان موجود گذشته بوده است. پس شگفت‌انگیز نمی‌باشد اگر همه آدمیان محبت فرزندان خود را در دل بپرورانند. این مهرورزی همان عشق به جاودانگی و زندگی ابدی و پایدار است.

کتاب "ضیافت عشق" اثر افلاطون – انتشارات مرز فکر

## متن شماره ۴:

شده پیدا مصیبتی از دور  
مانده تنها دو هفته تا کنکور  
عده‌ای توی درس حل شده‌اند  
عده‌ای درس خوان کچل شده‌اند  
بس که در وضع غیر انسانی  
روز و شب کرده‌اند خرخوانی  
آن یکی در علوم سلّولی  
زوم کرده چهار چنگولی  
پیرمردِ یلِ جهان دیده  
زیرتستِ فیزیک زاییده  
پشت هم می‌رسد در این لحظات  
آش رشته به نیت خیرات  
وادیِ عشق و عاشقی تعطیل  
همه گرم هوا نمودنِ فیل  
شده شایع دوباره انگاری  
غنچه بر روی تان، شب‌اداراری  
خانه هم خلوت است، هم اسکت  
قلب‌ها می‌تپند، مخ‌ها چت  
عده‌ای می‌کنند بی‌تابی  
بی‌صدا می‌روند زیر آبی  
همه آشفته‌اند از خواندن  
در پی راه‌های پیچاندن

بی خیالاتِ تست باش و تراز  
چون نمی‌ده به هیچ عنوان فاز  
نیشگون و تشر، تذکر... چیز...  
خب... هوم... ای محصلان عزیز!  
هرچه گفتیم بود محض مزاح  
جان بنده فدای دانشگاه  
تست، حسنش نگفته هم پیداست  
کنکور افتخار ملی ماست  
شعری از "حسام‌الدین مقامی‌کیا"

**متن شماره ۵:** (یک تایپیست باید به تایپ زبان انگلیسی مسلط باشد، زیرا در بسیاری از متون فارسی کلمات انگلیسی نیز وجود دارد و همچنین بسیاری موارد دیگری مثل کتب دو زبانه، کتب ترجمه شده و ... که یادگیری تایپ انگلیسی را پرفایده می‌کند. این هم چند متن انگلیسی از کتاب *Steps to Understanding* برای علاقمندان)

Joe Richards finished school when he was 18, and then his father said to him, 'You've passed your examinations now, Joe, and you got food marks in them. Now go and get some good work. They're looking for clever people at the bank town. The clerks there get quite a lot of money now.'

A few days later, Joe went to the bank and asked for work questions on a piece of paper. Joe wrote his answers on the paper, and then he gave them to the man.

The man looked at them for a few minutes, and then he took a pen and said to Joe, 'your birthday was on the 12<sup>th</sup> of June, Mr. Richards?'

'Yes, sir,' Joe said.

'What year?' the man asked.

'Oh, every year, sir,' Joe said.

### متن شماره ۶:

Mr. Miller had a shop in a big town. He sold ladies' clothes, and always had two or three shop girls to help him. They were always young, because they were cheaper than older women, but none of them worked for him for very long, because they were young, and they did not meet many boys in a women's shop. Last month a pretty girl came to work for him. Her name was Helen, and she was very good.

After a few days, Mr. Miller saw a young man come into the shop. He went straight to Helen, spoke to her for a few minutes and then went out of the shop again.

Mr. Miller was rather surprised, and when the young man left, he went to Helen and said, 'That young man didn't buy anything. What did he want to see?'

Helen answered, 'Me, at half past five.'

### متن شماره ۷:

Mark went to a barber's shop and had his hair cut, but when he came out, he was not happy with the result, and when his friend George saw him, he laughed and said, 'What's happened to your hair, Mark?'

Mark said, 'I tried a new barber's shop today, because I wasn't at all satisfied with my old one, but this one seems even worse.'

George agreed. ‘Yes, I think you’re right, Mark. Now I’ll tell you what to do next time you go into a barber’s shop: look at all the barbers’ hair. And then go to the one whose own hair has been cut the worst.’

‘The one whose hair’s been cut the worst?’ Mark repeated. ‘But that would be foolish!’

‘Oh, no, it wouldn’t,’ answered George. ‘Who do you think cut that man’s hair? He couldn’t cut it himself, could he? Another of the barbers cut it---and he must have been a worse barber than the one whose hair he cut.’